

## گرگ و گوسفند

روزي بود، روزگاري بود. گوسفند سياهي هم بود. روزي گوسفند همانطوري كه سرش زير بود و داشت براي خودش مي چريد، يكدفعه سرش را بلند كرد و ديد، اي دل غافل از چوپان و گله اش خبري نيست و گرگ گرسنه اي دارد مي آيد طرفش. چشم هاي گرگ دو كاسه ي خون بود.

گوسفند گفت: سلام عليكم.

گرگ دندان هایش را بهم سایید و گفت: سلام و زهر مار! تو اینجا چکار می کنی؟ مگر نمی دانی این کوه ها ارث بابای من است؟ الانه تو را می خورم.

گوسفند دید بدجوري گیر کرده و باید کلکي جور بکند و در برود. این بود که گفت: راستش من باور نمی کنم این کوه ها مال پدر تو باشند. آخر می دانی من خيلي دیرباورم. اگر راست می گویی برویم سر اجاق (زیارتگاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خودش گفت: عجب گوسفند احمقي گیر آوردم. می روم قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم.

دوتایی آمدند تا رسیدند زير درختي که سگ گله در آنجا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق اینجاست. حالا می توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید و گلویش را گرفت.